

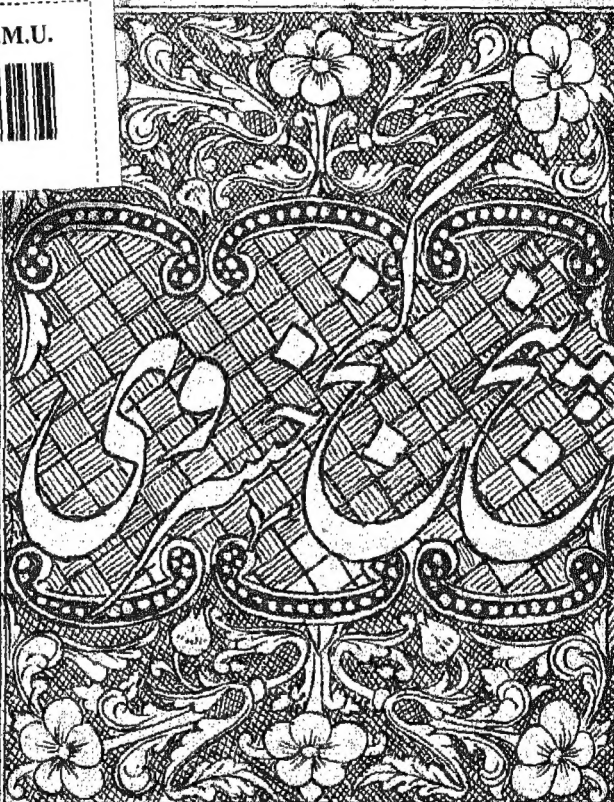
76

عوضنا بکرم و مکار فضل خلاق زین و زین
برین ساین ساین و ساین و ساین

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE4584



مطبع نشانی کشتورک مطبعین طبعین حیات و
مطبع نشانی کشتورک مطبعین طبعین حیات و

که	سبب نام آرد و اصحابه و اتباع	گذشته	بجز راستی و صفت بر زبان اورد	که	گاه خود دل روشن ما	که در پیش
از عطر	نور دیت قدا ی نام عزیزان	اعروت	شعرا ی استقبالی صوفی بلنات	و بعد از قول	حال و آینه ه مارا	زبان
عشق	ورستون دفاق اند کرد	بلو علی	نظرون یزد به تصویر یه محراب عجب کرم چرخ	چشمین	بلک دل اند به دلم شو اکر	سے
منده	بار ناطق در و ستان هوای	شاه	ت علوم وجه با ساسا پ	تجارب	جمعیت و کمالی از روی چار	ز او
شاهوی	وقت متعجب مجلس اس	قدر	آن و کش جا نه زیس پون	لیسر	چرخن ز ا به منریب	بو و
از طریق	نموده حصید ز لست	اشرف	گل حرات هر یک به دل	محکم	کوسه دل بود	و حقیر کرد
فطران	بجا دوی اختلاط د لے	داشت	سرازمین دست مار و نیریب	شیرین	دران سکان رفک اتم	عاشق
راهی	سخن گفت سخن و آلام به بد	افتان	در کو به ستان الفت به	فصل	خواشخان سکون مانده مانده	جان
سید	از سلاطین و گل حسن عروس	پسر	هزار میزور گدا ز عید لیب عشق	مثالی	سیرت فقیر اشعار و کش	دا و
در	که بجن خاص پسند عام فریب	را	سروش بجای عشق و ستغنی	عاشقی	م اکثرے از کلام بلذت درد	بو و
حسن	م در نور و شوق ملی همه با نماند کجای	منظور	دل هر کس چون غنچه به لبه سخن	داشت	بوده صندلم به چین قشقی چشم	بجای
حسین	و هزار هزار شوق چون اوراق	حسن	بجای و در عید سینه با شکر گل گل	محب	بخیزه مصداق مرا عزیز داشتند	بجو
	جادو انداخته و شمس چان	در ناز	در دل و دایم جان و دل مارا	محرش	به انغمز آینه شندی ازانس که	گل

علی	انداخته را با جی چون مسر	محبت	در شور و	میر و عسکر ادا و اند	ببیند	ساخته و آبیا ری کا زیر عشق	چشم
عارض	لفظی سر کز مهر بر دلم داشت	عشق را	شیرین ناز و نسیم ز حسن و	افکنند و لم دلیر	یکاشت	مے بو چو منجے کز کشت عشق	خفته
تا بند	صفحه عشق و بتور طغرای	بین	سخن تاشا کی کشی شعله لوله نظم به	شیرین ناز و نسیم ز حسن و	آهجو به	انور خست گفت که با کاکات	سحق
به نور	کماند عشق آوری دے بد دل	چپ	ماور و در در هر کلام مگوین	سخن تاشا کی کشی شعله لوله نظم به	سبتم	فی الدرب بحب لوه رگین	ایکوم
جلی	گو زنگوی ویراه این شال	نیازی	حسن و عشق رضی با او و ناز و	ماور و در در هر کلام مگوین	دیدار	فی حیاتی چون پیو کی پس از	الملك
یکتوی	جام محبت پر دانه بیات ز	وارند	رگین دوات و قلم به کفت	حسن و عشق رضی با او و ناز و	محبوب	کست آب آوری و به چو	گفته
او	از لعل شگفت را به اندر کشم	با	لاله ز نار عشق یو کرم کشت به	رگین دوات و قلم به کفت	چو	گل ورق عارض خشم	چو
طرا	و راق انجود دل را نذر دے	به زانیم	عشق خود + د	لاله ز نار عشق یو کرم کشت به	نام	طوب تاب آید سر رشته سخن به	خو شید
خوران	یہ و انجم و سخن را نذر دے	مهر ساری	چند ناری خم به پئے او بخاطر	عشق خود + د	خود	چو کما نخت ایات بدل لغت از	و شکان
فکست	کنم که اگر دنجونی بگلشن	با	عالم فرسید مرا به کر	چند ناری خم به پئے او بخاطر	دیدار	چو حکم لب لب آرد شسته به	تاش
سخت	کلاکے کر آید مرا به	پاسے	عالم فرسید مرا به کر	عالم فرسید مرا به کر	وان	چو نگین گلے فلک بفان	رنگش
خوشش	کر داکشش به بیاید کردم شروع	محبوب	ز آدینه یوم به ز سب سال	عالم فرسید مرا به کر	عاشق	زبان تبتم ماه صوم چو آرد	باجب
جان	هفتاد و ان به هزار و صد و دو با مارام						

شاه	یووه	نام	گلش	حقیر	انتخاب	مقتدر	دل یووه	چو	بجوق	در	شمس
سوار می مضنون بر بندت سلم بر	اند گوهر نشسته سخن این	ولفان و انا پسند	بالفت گزینی و در لر بای	دل و عسل عالم عالم انتیغ	جسال بر گین مهرست و	بقا وده و از عسل رخساره	دست کشوده سر و نه و شادمان	پیشگی دل جویم طمیدگی آوره	ن گل سر و قدس پرست آدم دور	مشالان را بر و	په درین تنه نشینی چند باشی
مست	جوهری	یووه	در	عشق	بستم	آذری	یووه	در	آتش	چو	نام
ولان آفتاب سخن که	مزاج صافی طبع که نشسته	جست طلاق و بخور و در	بمل خشارش چون گل	دلارام پای سارا و از دشمن قله	که در آب رفته خورشید بتلاش دل	م باعث اتفاق وفاق و امید و	تصویر خود که درین بوستان که	تنهائی پر از حرق شوم شمع می بود	چشم آن شمر گلان چو	بیل تا درین غم نه باشی به و آن	دلبران قرعه فکند م
بهار	بالا	گل نازنا	است	بشلیخ	عفت	منظر	از چار	طوط	در دیوان	زیراد	شوق
منی را رسد	بجهرت الی	سکه خرد صوق تو اندر یخت	مسیب بان سیاه پری رشه که	شهره نفی آفاق بر مانده بشیخ جان	تلفته و دل هزار هزار در و	بیش کبک را از بیتابی دل	عکس خود در آن آویزان ششاه	گر دیدن او آنگه نه وزی که عشق	او حشمت کلمه نه ناز و نه سیاه	او حشمت همسرم	نمی سر پاد بود هر تیرا و جان
عزیزان	بسیب	جان	جهان	بسته	بدام	گره	پنج بیخ	است	زهره	بر زهره	نور
بسته	بدام	گره	پنج بیخ	است	زهره	بر زهره	نور	بسته	بدام	گره	پنج بیخ

برخیان شد	از شاه	مجنون و دانه	کرده	جان	برگور	سیرک	بردر	سلطان	بامید	جفا
تا دهره اے اران نام کم	سے خارش ترسید از	نشان از چشم ترس نام جلاله	چشم ترس از چهره یون بوقت شام	دانه و بزم پس بچمن جانی لایق	ماند در بزم در اشارة است این	این جوان به جان کن در	ین رازش شده هاتین غریب که	دار جد الحاقه در کبریت	بر آورده پیش آمد ده و یکم و یکم از حق	به اسب کار داد و تو
جان	آن محبت	آن محبت	دشمن	چشم	چشم	محبت	به و مال	آن دین	گفت	باصحاب
سنان و اراشد کند او داشت	نحوان سبب انداخت	دشمنی بخت جواب آم چون بعد غور	وزاری کشاده بودند وید و	آدم طعنان نر بماند که	آن چکان آمد گفته اند که	باز است بر پیشه سے باید	از پر به کلین مرا حافظه بود	بودی امتحان به بهتر است که	گفتار است بخت باید داد که	پانصد ده پس هنسان
بصافات	اول	بهر آید	رست	والا علی	رفت	بقتلند	دشمن	نقد	سرگرد	بطلان
باز آید	بصافات	اول	بهر آید	رست	والا علی	رفت	بقتلند	دشمن	نقد	سرگرد
ز خیالش که شود چست طر	یا فرستد زیر دست آید کرد	بیدار شد که کلاه کمر	بار سه از دیر دست دید که	گفتند صحرای مستقیمین	طعم بچکان گفتند و تا غور	نشد بچکان که بخت کم	مکان با سبب هائی در دست	روزگار است که از تو حسن	بیشیش و طبعش بتادی	فید بطلان فوس که از تو شاد دل
مجنون	از د	بچشم	از د	مجنون	بسر و	است	بخت	در و د	است	آلود

شیخ	رازی است جوان طالب مقصود که	شعر	مستند بر تنو فی طائران	عاشق	می ماند	چون حباب	چون حباب
نیکس	سند کار سزای	گفتش	وسیله فائز شعر شریک انگیز	این	بجز	بجز	بجز
تشت	داشت از بر آتش برقع	چهار	و پیراگاد رفت جوان	خفت	در باب	در باب	در باب
پیش	هر یافت نجیب کنان	واری	نکست در	احوال	چون	چون	چون
بت	کار وید که شعر به شکل	میدهم	چو چو ان غلطی چه طایع سخن	صغیر	در	در	در
ادب	در ان شمس بود و در صفت	انچه که	قطعه است از دوزخ	برین	سجای	سجای	سجای
او	در کنان بحال بود	ساخته ای	ان فلک است که برین شعر چه	گفت	بستان	بستان	بستان
دست	این اندوان به بر حسیپ دست	گفت	و اریح مانده مهر و آسا شطیج	پدر	مانند	مانند	مانند
مردم	می ست پیاده بودید که سر بر دلهایت	خسرو	ن سنگ جامی دید و گفت صحیح	دو	را	را	را
مردم	که مراد بود که خون شد	کنایه	مینمود تا آنگاه پستی دید که چنبت	پو	که	که	که
مردم	در خیال بود نبینید و مانند ابرویش	دا هم	غزوه اش جان خود در مملکت شاد صحت	گشت	بیش	بیش	بیش
مردم	به کسب مخرج سکارش	که با هم	و بخونی و کمال صاحت	اک	را	را	را
مردم	ادب به بیم بود و نظم	بول		سرد	را	را	را

خبر

زخوامی	مشتق	دل بچاره کرد و چون روزه	نیاز سے دارم نہ ایک عمل من مایوس	نمط خواست و دایه لب	آبخامض خیالے دیدہ بر	شب یلدا سحر آمد و سارے کور	ہنس بہ و ریا	پازہ چو سبان ما	آمد و در آمد چو آن طایر چرخ	ماغز نس کہ بسبب	آلودہ خود را دیدہ از	دار بخت بال کہ سپیدان	بہاد و بہ نظرم دردوری افلاک	در گرم	کرم
نوعی	مشتق	زخوامی	نمط خواست و دایه لب	آبخامض خیالے دیدہ بر	شب یلدا سحر آمد و سارے کور	ہنس بہ و ریا	پازہ چو سبان ما	آمد و در آمد چو آن طایر چرخ	ماغز نس کہ بسبب	آلودہ خود را دیدہ از	دار بخت بال کہ سپیدان	بہاد و بہ نظرم دردوری افلاک	در گرم	کرم	کرم
نوعی	مشتق	زخوامی	نمط خواست و دایه لب	آبخامض خیالے دیدہ بر	شب یلدا سحر آمد و سارے کور	ہنس بہ و ریا	پازہ چو سبان ما	آمد و در آمد چو آن طایر چرخ	ماغز نس کہ بسبب	آلودہ خود را دیدہ از	دار بخت بال کہ سپیدان	بہاد و بہ نظرم دردوری افلاک	در گرم	کرم	کرم
نوعی	مشتق	زخوامی	نمط خواست و دایه لب	آبخامض خیالے دیدہ بر	شب یلدا سحر آمد و سارے کور	ہنس بہ و ریا	پازہ چو سبان ما	آمد و در آمد چو آن طایر چرخ	ماغز نس کہ بسبب	آلودہ خود را دیدہ از	دار بخت بال کہ سپیدان	بہاد و بہ نظرم دردوری افلاک	در گرم	کرم	کرم
نوعی	مشتق	زخوامی	نمط خواست و دایه لب	آبخامض خیالے دیدہ بر	شب یلدا سحر آمد و سارے کور	ہنس بہ و ریا	پازہ چو سبان ما	آمد و در آمد چو آن طایر چرخ	ماغز نس کہ بسبب	آلودہ خود را دیدہ از	دار بخت بال کہ سپیدان	بہاد و بہ نظرم دردوری افلاک	در گرم	کرم	کرم

دران	مطرب آهنگ او ز مرده	رقص	بال بخت پیستد مانند	عشق	تسین رفتا رگرم دو	موقوف
و شکری	بکان مالو فرسیده جوان	خط	دل بچون نشاط تو میده جلوه	وارو	که بدین دست آویزا	ز قوشید
میر و ن	همه چون مصفحان روزی	نه واصل	به شرب لوتی بود کس با کوا را	ز جمال	آفتاب تا سحر استیلا ر	ماند ز لطف
آهسته	از مصفحان بحال نا	صورتی	به شوره بر آفتابش کشت	اعروت	به اصل چون کوی گرد	عاشق
شاه	حیات روز بروزترین مضه	اقلاوه	جلوه گری کرد پیست	کلام آمد	راست تر چون	بر
که را	یابن دو در عشق به آخرش	بدل	این غفلت غنچه در برم کار	بلیخا آمد	آمد دل بر نشاط و دبان پر	نفس
در کوی	عشق رسید و از نه نفس که	تپ	دبان یار بود و دخت شکری جای	کام کرد	خود بلوط وطن روان شو	دو
عشرت	کسان قطع مرا حل که	ضروری	تردد داشت با سانی کرده با	دل	شاو ان بخت در آمد شعر	به نیاز
یافتی	که بدل بود آرزو به اکنون	چون عشق	دل مشتاق آرزو به	ناکام آمد	خنی از زالی بسیار اغاض	را اند
راه	خانه خود گرفت به فتح تو کرد	چون عشق	شده آمد لشیر است	بخت آمد	خوبان اندیست کرد و	لیک
چو	ان را که موبه اده اطمینان داشتیم	چو مصر	آن جز ماراد خواست چون آره	بخت آمد	اخیب خیال دیده بود	بمشتوق
ش	خوبان اطلاع داد دست آرزو	در پیش	آورد و گفت قطعه بیان سخن این	کروا فغان	که کس نعم رفعتی از لب ر	عاشق
رفته	از محبت هر کس چو دلم مائل	شد به	یا تو هم در شرب میده ریاضت بدانی شاه	پسری را	دیده بالتسکات تمام تو چه	خود

یار	موتاب افشا نمی گفت که اسے	یار	خرابی دل خراب و جب دانی	بر	پدر پیاچان بد آگسٹ فرس	بار بارید
نام تو	آن خدا پیو و دست ناب ناب	بخلوت	پنداشتم چہ اصحت ایتدر	سرالان	اندر گفتن چہ نہ صلیک را	بوقت
چونست	من چہ اسے دست مرا چہ نکر	کرد	بود	جراشک	دور بیت اہکاشتم	آخرین
بہ کجا	دل بخونست چہ اکنون مشورہ	گفت	بود	بود آب	تسہ نگان	دیدار
جای تو	در دست بیاد نام و نشان	گوئی تو	سینہ باوہ خاز فراق کہ	در جام	کہ در ان بزم رنگین شتاب	تا بد
ذات	والایت سخن نمی آید آرسے	کلام	ہزار بان بیتاب جسے	آفتادہ	ن عشق نہر و مالانخس	چو
پس	دلما جوہر بیکرید کردیدہ ان ور	اشفاق	از محبت قلب و	دو یار	بستہ صفات کہ ہم است با بکلی چون	در پیش
و رسم	سا کا علم بر ما تہست بہ اذاکہ	اولیا	وار لب میا نہ بر مثال تقاب نہادہ	نکاحم	مررت عمان افتادہ شاہم بکر	امین
چہ	بار ویش بود کردیدہ توتے کہ ہر	شاہ	جویای آستنا نہ ترنس کہ	تہمت	از وصول کار دیدہ پس بصر آن	اداسے
و برای	بود رسید از خرد و تہستہ	بکام قاف	کمان زیر آن درخت کہ بکار او	یہ سات	از کردہ چہ کند فریاد ز نالان و	یار
تو	کہ ای آرام خاطر تیرا برای کد	گفت	آستنا کردہ ترنس بیکرین مثال شنیہ	بلب	خود بان مرے وقت راز	یافت
گفت	از من پس در ان نام چارم	تا بد	انصد سکار ان باشم انچہ	پیکے	را بر شوخ اخلاص نیا ز خوردہ	دل خود
از من	یعنی پلن قانرست لکلم	بو لایت	ناتین نیا نومدم جان آن رعنا	بیکر	کلفت بعد از احصی چون بشاطول	دانش

در این کتاب

ایرانیان	کشان شدند بر دشمنان شوق و فر	ایران	که بر آید کار دل امیدوار بود	پایین بود	که دارم به پس بر نهانی عشق	مبارک
درید	خوگر که میان پیشش عشق	نار	نشان ملامت خوش یکدیگر گشتند	این بر	نمود و دشمن بدوش در	یکشاه
آن جوان	پس که ترانم از شکر شد نه	سعدی بگفت	که باشد فرو نشاند از دیدار آتش	بهاره	ه بود بآب زلال وصال جهانی	و یکدیگر
گفت	صوبت کرد و فراتش کشید نه بود	یک دو	دید و آن لبست سحر کار نهانین	پایین بود	و زویش درونی که در آملن	و یویش
شمن بود	بجست شکسته به	لطف	باز و در جلوه بر آمد آخر	آخر	در حسنه به بر آمد	دشمن عشق
ایک	عش زده پیشیت	بفتاء	یافت بائی یک پیش	دو یک	الم رفت ز دور	آتش خیز
بهر	نکرانی بیلا مردی اجنبی که معین	شده زود	احوال معاشرت گوش	که با یکدیگر	و مشوق را که به عشق یکدیگر	عاشق
زنجیر	آن لبست شمس به باز که	گویند بگفت	انداز زخوطة واد و حلقه بند به	در مکر	بافز و بجز که ده شاه و در اطلبان	شده
سود شمس	پس پیش جوان مد گفته هر کار یکدیگر این	ز دل	سمن درین معنی است	صفای	ملکی یافت به هزار شد گفت صریح	محبوب
عشق	همیشین	و ده زود	در یاب که جز هر کاری ندارد	پایین بود	مجت شده خانه چشم بر تو	بهر آینه
تاس که	بگفت آید	شده است بویس به این را	جان	شده امیرین زلفت و زهر تو	عاشق
آتش	آتش ووری زنده صبح	گر بیان بود	آن مکان بچو جان بر آمده در	آن عشق	چو استقامت دلخواه عزمید	دو عاشق
بیکه خیار	هر ده دلیر بر باز و بیم سوار شده	گفت	به محشر یاد و دشمن حاضر آمده	بر بود	این همه با لب نشا طه و در آتش دلکش	گشت

یک معنی	معنی	خیال نباید کرد پیش در طریقت این	در جنت	آباد اند جان فانی در مصیبت	گونی	ز شوق تا بترس قطع	کرده ام
معنی	معنی	بش ثابت می آید یا بگذرد و از	وصل نمود	و کرد بر کافران دلخواه	استحقاق	نظامت در اندام عیش	و در
معنی	معنی	تردد شده بقیه العصر اقبالا	خضر آمد	نواز و درستی ملک رانی کردند	چون که	ای عیش شروه با ذکر بهجت	بر روی تو
معنی	معنی	عالم قیاسات خیال کی که به	شیر ساری	می برم از کرده فعل درشت ده	استحوت	روا فزیریش ۴ مد منکر	تظ
معنی	معنی	جلس مجلس ارم غدا شمع	افسوس	گفتا که وقت وصل به کنون	ز کفش	اندرین اسباب لسان	کرده ام
معنی	معنی	گفت دگر چه چو نه بدل به به	در گریه	آمد به عزم و غصه	رحمت یا	بخت آسایش به و کم	از
معنی	معنی	آراییه رانی ازین حالت	شده	اقتصاد بقرار تر از نبض بیار	روی از	سیره چون محراب نور و دان چون که	دل و
معنی	معنی	خود لا بائی شانه نه شده بجم کباب	چو طافس	اشک حسرت ریخته گفت ای	دائره	و ساقی تافت روح و	جان
معنی	معنی	بلغ ارم متضرع گشت ترانی بهم	کوت	و بودم بگردش بکار که روی ثبات	جاف	از دانه شسته نطس	معترا
معنی	معنی	خود بید انتم رد تافت و مر	مهر پیش	چگونه ز تن شوم به این	گفت	کدام	خو
معنی	معنی	در دهم حق شوم به مانوم ز	سکنه دور	بیکر آن	اکون که	آن جان عالم و عالم جان	ساعت
معنی	معنی	وفاق به پاشم ازان	از لب تقا	که بودم بقرار باشد دور و بر که در	ولایت	رفاقت آن فافذ سالار بهجت	است
معنی	معنی	اکی خاتم تختی و نیست مرا					

زکما ویر	عشق	دورا	در یک	سکان بگو	آتشین ترتیب کرد و نذرانی	کل دیار چین از درخت	همان که روند	روضه	چراغ
یاد مقام ساری + او	دولت برین که داشت که پادشاهان	سازگار است تا ویر	هم اثرش از نظام مملکت	وقت	آتشین	دفعه فن میخس همان گذاشته	بکشت ده پیشانی تنی شش که	آتشین منبرش گل گردیده با	عقل عاشقان
شده	بدان	طور	این گیتی	وقت	شو	پادشاه	خویش	مسخن	که سرخ
مگر بکلام ساری بدوستی بیکدیگر	میجست که داشت و آتش عشق	نمیجست و تیرانی بر آرد و زده علی	کر راه درخت و در	کد زر	و گزیده که خود را بجان بر آید	ای تنی که با میگفت و درش	خود آتش هوشش که از لاله	دیکه نه یاد و اغیب	نشین خود بخت ادا و اید
به نظام	کلاه سرو	بیاد بکلام	ذات	پادشاه	قباچی بر بند	پادشاه	با صورت	این مهر	این مهر
پوش جانانی ز کجا کرد و به نام	تو در شد سکان آتش	عشق کار بر دار افوس	سب م بود	آسان به با بگردانی صندل	شعر همه را بخار طلب کرد	در دوا المنی و قراغه قراغه	شعله ای آتش از هر طرف	صدق و لش سکت اندر	منسب این دآن
را	چو	شش	فلاش	طلب کرد	خشت	یک و زار	و پادشاه	بخت	چست
خجاک	در انصاف	خجاک	ایمده نام و شرف کن کرد و بس	این مهر	بگردد	بگردد	بگردد	بگردد	بگردد

نسخه خطی

مکدونی	گردید که از نامانی بخت پس از	را	از نوشتن او چنان ا دراک	بخامه	اغاض که بیخ گنج ۹۰	الروے
تجسم شد	آهه در شش بخت که اول بار قلم آورد	پاتمام	الامر و در قاع اول نشود ندیب	آخر	سر در دیش زوم	آنچه دیدیم
این گنج	نظم چه آمد در تمام	رسید	گفت این گنج از ما به	بهر	کارستان صباست تاریخ	دیرین
رحم کل	رسید خفا که در تمام در چهل و پنج روز	کلام دل	زین تاریخ در خاطر که باید	بهار	و عیب به نوم تحفه بر	بستان
صل	گفت حقیقت قی به خاطر ما که با و طرد	بلوده	میدهد از شوق هر دل را به	برون	به آسای دل من	دل
سیله	سخن سب دل از غصه	باخام	دل ز درش محلی دیدیم به بخاتم	که ناسه	عفت دل را به شعلگی	گل غنچه
سید	کلام الحمد لله و الصلوة علی	رسید		آهسته	به پس انگه کار	دیدیم
تأمین شد						
فصلی در تاریخ طبع اول از جلوه طبع و قافیه و نشی بگو اندامی و عاقل و محسوس						
نیک جوهر پنج گنج خسروی		گفت عاقل از بی تاریخ سال		خوب و بهتر پنج گنج خسروی		طبع شد الحال با حسن و صفا
				ایضا طبع شد		
نسخه خطی خسروی بطبع ارجع میگفت		گشت چون طبع و قافیه است از نیزه		اندرین ناد که به در سر تا نیست		موبه پنج طبع و در شوقان لغت عروس

خاتمه الطبع سابق پس از مدولعت میگردیدند و نالیده از کوه علم و سید از چشم بی برین خدایتی مطیع نامی
سایه پرورده عواطف سرایان قدران علم اهل انصاف پسندیده و تکریم زبان و معجزه قرآن و حسن و وسعت لغت و ادب و کمال
بهره و احسان و مسانعاتی و شورش جناب نشی نو لکشتور صاحب دل علم آگاه درین قربان تو سطره شینا علم
نشینی وی پرشاد و صاحب بطنی انبیا سرشته تعلیم و علم بر اوین رساله هر سید که قدرت طاری او برین علم و شوق
بزرگ از شوق محتوی ناشی پنج گنج خسروی است آتش اندیشه و بیابان است که از یک سار و نام پنج گنج را برین پنج
تیمی با شوقی مختلف از خود متفاوت الارکان و یک شتر است که مستند به پیشه ندر و نه هفت سانه با شوقین عبارت است
بنظم و شرف مختلف الحکایات جلوه نموده بد چون عبارت شریا عینی اشعار که در دست مسلسل با الهام اوله دل خوانند
احوال و شورش و بخت محرابی عشق و محبت و در آخر کایانی آنرا به سیاه راه و انیس و چون قنوی و لفظ چنین آمان
کنند قصه شمرنگ را با تجدید شاه و جان دادن هر دو - و شوقی آمان از لفظ افتاد و فسانه و عاشق و عشوق و از پیشه کای
در گرداب فنا افتاد و - و شوقی آمان از لفظ عاشقی با احوال حضرت شاه شوق و میلان خاطر با افتاد و بیرون شوق و آمان
از لفظ (بهر گل) قصه عشق زاهدی پای پیکیس پدید شود الحاصل هرگاه طبع رماند که با جرات نعت آن شوقی
او را از حیث تمامه تجلیه و تحریفه الفکار خجسته خودش یا تمام و بر آنچه اسکان رسانی فکر و در جغای هر چه اصل افکار
ستول و صحت و عدم آخر کار که بکاش و به شاه و رسته آسای برین نشی شینو پندار صاحب برین شوق و در اخبار که در
شوقی و سخن رانی و شنگاری کمال میدارند و علی بن ابی طالب و طبع و تقاد نشی گوید بر سواد صاحب و شوقی و بگویند از مال
سر رشته دار و نه مطیع که در نظم فارسی از مذاق سخن بهر خودانی میدارند و برین مودل مولوی عبدالحق و شاه و مولوی محمود
صاحب صاحب بن بهرام و فکر مستقیم مولوی سید محمد حسین صاحب و شوقی که در تقاد نشی و شوقی و طبع و شوقی و صاحب
انصاف میدارند با الهام و جرات جمله احسان و صوف البیان مقامات و صوف این رساله غیر اهل را احما اکل و بخت آید
و با این سستی و اجتهاد چنانکه باید و شوقی خالط شاهین و علوم نابان حرفی چند استفسار استایش سخن بجان بقدر این اجتهاد و بهر چه
اگر بقای شانهها و غلطی و جوی یا بند با اصلاح درست فرماید که مصنف علامه که نام نامی برخاتمه اصل رساله مولوی محمد علی

چهارموی نوشته است خجسته خون جگر خورده باشد که این گوهر گرانمایه بد آید

خاتمه الطبع حال بعد الحمد و الله که رساله عجاایه و بانی سخن بر علی و فی پنج گنج خسروی با چهارم و طبع
نامی نشی نو لکشتور واقع لکشتور صاحب الایمان را سه بهار و جناب نشی با گنج این صاحب دامن اقبال و لکشتور
نمذکور به سه ماهی سال ۱۰۱۰ و اعاد طبع این رساله گردید

د ۳۹ پ
ن ۳

DUE DATE

۱۹۱۵۱۲۵

۲۵ ۸۲

Date		No.	
۱۳۹۵/۰۵/۲۵		۱۵۸۲	
بج گنج خروسی			
Date		No.	
۱۳۹۵/۰۵/۲۵		۱۵۸۲	
بج گنج خروسی			
Date		No.	